

وقتی فاتحه زندگی مشترک خوانده شود

چند ماه بعد یک رقم قابل توجه به عنوان یکی از شرکای شرکت از سود شرکت برداشت. دیگر خودش هم می دانست با این کارهایی که کرده فاتحه زندگی مشترکمان خوانده شده...

- طلاقش نمی دهم... حالا که این بلاها را سر من آورده، مجبورم می کنم صبح به صبح چشمش به من بیفتد و آب خوش از گلویش پایین نرود... خیال کرده... هر کاری که قانونی و غیرقانونی بود را انجام داد. فکر کرد حالا می گذارم با خیال راحت طلاق بگیرد و بقیه زندگی اش به ریش من بخندد؟! مرد آنقدر عصبانی بود که حاضر نمی شد حرف دیگری را گوش بدهد. زن نسبتاً مسنی به او می گفت:

- آخه داداش چرا بقیه زندگی ات را می خواهی خراب کنی؟ بگذار برود و دیگه فراموشش کن و یک زندگی نو شروع کن... مرد انگار صدای هیچ کس را نمی شنید و فقط حرف خودش را تکرار می کرد و می گفت:

- نه... طلاقش نمی دهم...

وقتی سر و صداها خوابید و همه ناامید رفتند، مرد داستان زندگی اش را بر اینم تعریف کرد:

- هشت سال پیش با شراره ازدواج کردم... کارمندم بود. تازه یک شرکت ساختمانی باز کرده بودم و او از اولین کارمندهایی بود که استخدامش کردم. کارش خوب بود و هیچ وقت ابراز خستگی نمی کرد...

یکی دو سال که گذشت و شرکت حسابی رونق گرفت، با هم ازدواج کردیم. آن روزها آنقدر بهش اعتماد داشتیم که همه شرط و شروطهاش را قبول کردم. مهریه اش آپارتمانی بود که تازه خریده بودم و تازه سهام دار شرکتش هم کرده بودم.

زندگی مان با خوبی و خوشی شروع شد. فکر نمی کردم کار به اینجا بکشد... هر چه داشتم و نداشتم در اختیار شراره بود. اعتقاد داشتم که او مشاور بسیار خوبی است و چون با کار من کاملاً آشناست، به راحتی می تواند همه چیز را مدیریت کند.

صبح به صبح با هم به سر کار می رفتیم. غروب بر می گشتیم. زندگی مان خیلی ایده آل به نظر می رسید. هر چه کارمان بیشتر پیشرفت می کرد، شراره دلش می خواست بیشتر کمک حال خانواده اش باشد. می دانستم پدر و مادرش روزهای سختی را می گذرانند و شراره دلش می خواست زندگی آنها را آسان تر کند...

من هم حرفی نداشتم. اما هر چه جلوتر می رفتیم آنقدر این کمک ها زیاد می شد که یک وقت هایی من اعتراض می کردم...

وقتی بچه دار شدیم، چون مادر شراره از بچه مراقبت می کرد، او تصمیم گرفت خانه بزرگتری برای آنها اجاره کند تا بچه بتواند در فضای بهتری بزرگ شود. من هم حرفی نداشتم و این هزینه را پذیرفتم. ولی کار به همین جا ختم نشد. خواهر و برادرهای شراره داشتند بزرگ می شدند و برای ورود به محیط کار احتیاج به کمک داشتند. خواهر شراره در شرکت استخدام شد و کنار خودمان کار می کرد... برادر شراره تصمیم گرفت یک مغازه موبایل فروشی باز کند. شراره تصمیم گرفت سرمایه این کار را به او بدهد. من سخت مخالفت کردم. می دانستم که برادرش هیچ تجربه ای ندارد و این کار اشتباه محض است. شراره می گفت با او شریک می شویم و عملاً سودی هم وارد سیستم ما می شود...

وقتی به توافق نرسیدیم، شراره سر خود این کار را کرد. من هم علیرغم میل مجبور شدم بپذیرم... شهریار، برادر شراره کارش را شروع کرد... ماههای اول درآمدش خوب بود. از دوست و آشنا گرفته تا فامیل و اهل محل اگر کسی می خواست گوشی موبایل بخرد به سراغ او می رفت... کم کم امر بهش مشتبه شد که حسابی توی این کار خیره شده و کنار خرید و فروش موبایل، کارهای کامپیوتری و نصب و تعمیر آن را هم به عهده گرفت... تا اینکه یکدفعه متوجه شدیم کلی قرض بالا آورده و چک دست مردم دارد. شراره خواب و خوراک نداشت. بهش گفتم بگذار سرش به سنگ بخورد. قبول نکرد و با کلی ضرر او را از منجلا ب در آورد و ما حسابی ضرر کردیم به طوری که دیگر پس اندازی برایمان نمانده بود. اما کار شرکت رونق داشت و می دانستیم این ضررها جبران می شود... اما کدورت هایی که بین ما اتفاق افتاده بود قابل حل نبود... کم کم سعی کردم شراره را از امور مالی خانواده دور کنم. دیگر دسترسی به صندوق دخل و خرج شرکت نداشت و یکی دو سالی هر چند سر این موضوع دعویان می شد اما آرامش نسبی در خانه وجود داشت تا اینکه باز با خبر شدیم برادر شراره قرض بالا آورده. بهش گفتم بگذار برود زندان و سرش به سنگ بخورد. قبول نکرد. حاضر نبود برادرش حتی برای یک شب به زندان برود. از من خواست کمکش کنم. قبول نکردم. کارمان به جنگ و دعوا کشید. دست آخر تهدیدم کرد که مهریه اش را به اجرا می گذارد. اولش باور



نکردم اما وقتی احضاریه دادگاه آمد دم در خانه، تازه فهمیدم حرفش جدی بوده، خیلی ناراحت شدم این دیگر بی معرفتی بود. بهش گفتم:

- نامردی کردی.

گفت:

- حقم است. از روز اول که این شرکت شروع به کار کرد من پایه پای تو زحمت کشیدم. پس حق دارم هر جور که می خواهم پولم را خرج کنم...

مهریه اش را گرفت... چند ماه بعدی یک رقم قابل توجه به عنوان یکی از شرکای شرکت از سود شرکت برداشت. دیگر خودش هم می دانست با این کارهایی که کرده فاتحه زندگی مشترکمان خوانده شده... باز برای همین تقاضای طلاق کرد... من اما آنقدر از دستش دلخورم که باورتان نمی شود. نمی گذارم با این همه ضرری که به من زده، برود سراغ زندگی اش و به خوبی و خوشی زندگی کند و به ریش من بخندد... باید بماند در خانه من و حالا همه حق و حقوق مردانه ام استفاده می کنم تا محدود و محدود ترش کنم. باید بفهمد که تاوان ناچوانمردی و بی معرفتی چقدر است!!!!...

یک قدم خارج از دایره وظیفه ممکن است ما را به پر نگاه نیستی بکشاند

● زنی